بعون صانع بیچون و بمکان فضل خلاق زمین و زمان
نگارین نامہ ارژنگ شاہد شوخ و شنگ نظم نامی و گرامی منسوب باسم مصنف علامی اعنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بہارے کرد گل عالم چمن شد — شگفتن عام در ہر انجمن شد

زمین را مژدۂ نوروز دادند — فلک را جامۂ زردوز دادند

چمن زین مژدہ دامن بر میان زد — ز گل طبل بشارت در جہان زد

طرب تا سر کند رنگین نوائے — ز عباسی نمودہ سورنائے

ز شاخ آفتابے شد ہویدا — طلائی کرنائے دست بینا

درختان ہر طرف چون مست مائل — بجنبش برگہا ہمچون جلاجل

نوید طوطئ شاہ ہفت کشور — جہان را نو بہارے ریخت [illegible]

شہنشاہ سریر سرفرازی — خدیو عصر فرخ شاہ غازی

معین الدین محمد شاہ جم جاہ — شہ گیتی ستان فرخ سیر شاہ

طراز نوبهار پادشاهی — وجودش مظهر ظل الهی

تقدس لمعهٔ خورشید ذاتش — تفضل موجهٔ بحر صفاتش

تفوق یافت بر شاهان عالم — چو در اسمای حسنی اسم اعظم

وان فاق الوری فی الحسن والفضل — فان الدر بعض القطر فی الاصل

فروغ شاهی از رویش هویداست — که نور از جبههٔ خورشید پیداست

رخش آیینهٔ شان سکندر — دلش قانون دیوان سکندر

جبین تفسیر قرآن شگفتن — زبان شادابی گلزار گفتن

دو ابرو چون هلال ماه عید اند — برای قفل هر مشکل کلید اند

نگه را عادت عاجز نوازی — غضب را ز منه ظالم گدازی

چو کوه طور بخشش اوج رحمت — شعاع نور رویش موج رحمت

سپهر از رفعت تختش به رشک است — همه تن حلقهٔ چشم پر اشک است

جناب او سپهر فضل و احسان — عطایش زان سپهر فضل باران

کفش دریا و هر انگشت نهرے — بهر موجے از و سرسبز شهرے

حریف جود او دریا و کان نیست — بحر مایهٔ شان آنچنان نیست

طپان از جود او گاه تلاطم — گهر در بحر و در افلاک انجم

بدریا مے کند مد بر سر راه — ز رشک جود شاهی سینه آه

میان جود بحر و جود شاهی — تفاوت هست از مه تا بماهی

قطعه

گشاده جبهه دارد شاه آیین — جبین بحر از موج است پرچین

ز جودش بحر رشک و کینه دارد — ز گوهر آبله در سینه دارد

سخن را پایه از مدحش رفیع است | معانی در بیان او بدیع است
کلامش زور شیر حکمت دم | که باشند پیش تفسیر عالم
سکون و حرکت او در مواقف | باصلاح امور عامه واقف
مثل از دانش او گر کند گوش | فلاطون از مثل سازد فراموش
خلافش قاطع عرق تباط است | همین تحقیق و تنقیح مناط است
بحکم او در آمد هفت اقلیم | قران السعد شد از وی تنجیم
بطب عدل چون سازد مداوا | ز ظلم آید برون اخلاط سودا
بضرب تیغ ظاهر کرد تنصیف | حساب جود او بر شد به تضعیف
ز گرد موکب او زیب گردون | فریدون گشت پیش فر او دون
نه گردون بهر پابوسش خمیده | که خود را از ادب واپس کشیده
فلک را سعی بهر مرضی شاه است | جبین پر عرق از وی گواه است
چو در روز قورلتای شهنشاه | هجوم عالمی گردد بدرگاه
شود آیین الشک باشیان گرم | کند از چوب وعده پور را نرم
کله از تارک فغفور افتد | فریدون بر سر شاپور افتد
ز هر یک در تلاش باریابی | جبین گردد عرق ریز از شتابی
عرق گردد چو دریا پیش دربار | کله هر سو حباب بحر زخار
کله گردد های پیش ز آوا | که دریا حاضر است از بهر مجرا
جبلی خصلت این شاه غازی | عدالت پروری عاجز نوازی

قطعه

چو زنجیر عدالت بست کسری | خرد دارد سخن بر وی درینجا

۵

نه ظلمے کرد و نه جرمے نه تقصیر
چرا آویخت از در پاے زنجیر

شهریا بر عدالت چون میان بست
بپاے فتنه زنجیر گران بست

غرض از مصرعهٔ زنجیر این است
عدالت مصحف و تفسیر این است

بجامِ دور او عدل است بان
بجز مے جام او از جم زبان

غنی و مفلس از عدلش برابر
چو در تعدیل میزان سنگ و گوهر

ضعیفان را چو بخشد قوت و زور
زبالیدن شود چون فیل هر مور

ز خلقش خس چو یابد قوت ببر
بهم پیچد بروت برق در ابر

ز حکمش او چو یابد بال پرواز
کند کبک آشیان از چنگل باز

کند گر یاد رایش کان آهن
از و آئینه خیزد صاف و روشن

کند از راے او گر تاک طارم
شود هر برگ ماه و خوشه انجم

ز رشکِ رائے او گر خور کشد جام
نماید چون سپر پهلوے بهرام

چو ابر از خلق شاهی یاد آرد
بجاے قطره با گلزار بارد

بیادِ خلقِ او گر گل کشد شم
بر آید عطر از رگش همان دم

ز رشکِ حلمِ شاه از بارِ اندوه
گرفتار است در دردِ کوه

زحل گر حرفِ حلمش را کند سر
شود خالِ رخِ خورشید انور

حباب از یادِ حلمش چون متین شد
جرس در گردنِ گاوِ زمین شد

ز حلمش کوه از لعل دهد فی
گره در سینه دارد اشکِ خونی

کند گر حرفِ حلمش کوه از بر
کشد در جیب سر چون تکمهٔ زر

غضب بر سرکشان هم هست لازم
به نصِ قاطع اغلظ علیهم

درشت باش بر ایشان ۱۲

چو قهر او بدریا رو کند سر   صدف گردد چو کانون گوهر اخگر

رگ ابر ار کند قهرش نظاره   تفنگ آسا جهد از وی شراره

چه سان گردد عدوی شاه جان بر   که خصم او بود هم بحر و هم بر

بدریا گرد او را دست تقدیر   ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر

بصحرا جاده در پایش رسن شد   فتاده دامن صحرا کفن شد

برای سیر اقبال شهنشاه   عدو ترتیب باغی داد دلخواه

دل پر داغ خود را کرد لاله   که زو داغ است یاقوتین پیاله

بهار نرگسش از بخت واژون   بنفشه نیل سیلیهای گردون

دو دیده چو بار و آه سردی   نگاه حیرتش بال تذروی

دمم سروش نسیمی اندرین باغ   تماشا کردنی دارد چنین باغ

شهنشاه خطاپوش و عطاپاش   ظفر شد نیزه چاپ قراولش

ظفر را نام او تعویذ بازوست   ستم را خوف او ضعف دل و پیوست

به بزم عیش جمشید دل افروز   به رزم جیش خورشید عدو سوز

دعاگوی جنابش دین و دولت   یزکدار سپاهش فتح و نصرت

پی عرض سلاح شاه والا   قلم شد قورچی باشی وز اعلا

سنانی بست صف چون زمره حور   ز نوک خنجر شاهی عدو کور

شعاع خنجرش الماس رنگ است   تو گویی پیر توجسن فرنگ است

خمیر خنجرش ز الماس سخت است   که اعدا را جگر زو لخت لخت است

پی خون عدو از بس طپیده   زبان از تشنگی بیرون کشیده

قطعه

دل اعدا و خنجر را بهم سنج — چو برگ ارغوان پهلوی نارنج

یمانی تیغ او برق نبرد است — خبر دارد ازین هر کس که مرد است

دم صبح ظفر تیغ شه ماست — شفق آن صبح را از خون اعداست

شگافد تیغ شاهی خود اعدا — بموج الحق حباب از هم شود وا

چرا از وی نسوزد خصم سرکش — که تیغ اوست موج سیل آتش

به تیغ او دل خونین اعدا — گل رنگین میان موج دریا

از و باغ ظفر شاداب باشد — که تیغ او چو جوی آب باشد

بشکل هندسی شاه تهمتن — دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن

که بربندد کمر گردد پیدا — تقاطع قائمه را بر زوایا

بود پهلوی شاهنشاه جاوید — سپر همچون سپهر و گل چو خورشید

سپر نبود به پهلوی شهنشاه — فلک زد بوسه زانوی شهنشاه

ولی در جنب شان او که شاید — فلک همچون سپر کوچک نماید

چو شکل آن سپر آورد در دل — سپهر از وی سپهری گرد حاصل

ز قوسش دشمن افسرده دل هم — که هر کس قوس را دریافت افسرد

عیان هر کش بجو رشید النماعی — در و هر تیر چون خط شعاعی

ز پیکانش که گل جوش مصاف است — عدو را نیک تن غنچه ناف است

بشوق فور این شاه عدو کاه — گهی گردد کمان گاهی سر ماه

ز رمحش کی برد جان خصم بی برگ — چه سان آید برون زین کوچه مرگ

ز اعدا نیزه شاهی باقبال — کند لخت جگر را نیزه برق آل

سر اعدا و گرز شاه شد رام
سر پر خون خصم و گرز چون است
بسر زان روی دارد گرز نسبت
سر خصم و کمند شاه با سم
کمند پادشاه نصرت آثار
بود در وی پی تحقیق تصویر
ظفر باشد نگار جلوه پیرا
سپر شد مردم چشم فسون گر
کمان ابرو صف مژگان ز تیرش
ز اعدا از سر کشورگشائی
شهنشه کرد بهر صفحهٔ رزم
محو از تیغ مد باے زیبا
پی تعلیم فوج جرات آگین
سپاه جنگجوی شاه والا
ز زخم نیزه چشم خون فشان کرد
که تا برگشتگان گردید اعدا
بمقتولان خود از بهر مرهم
سپر هرگز نباشد فوج شه را
سپاهش چون عروضی وقت تقطیع

صراحی را ملازم می شود جام
چو سرخابے و باز طولغون است
که باشد جنس را با جنس الفت
چو دلوے گز رسن بندد محکم
بچین او دل اعدا گرفتار
برخسار ظفر زلف گره گیر
که دارد از سلاح شاه اعضا
دم تیغش نگه دنباله خنجر
زند نیزه شه زلف سرکش
باین اعضا نماید دلربائی
الف از نیزه خطی گه عزم
سر دشمن بجای نقطه با
الف بای رقم فرمود رنگین
بپشت دشمنان گردید پیدا
مژه از ناوک نصرت نشان کرد
بجنبیدن چشم و مژگان خون چو دریا
نگه از پرده های حسرت و غم
که سد نور باشد آله مه را
کند روشن بر اعدا وقت تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا	که هر گرزی برآمد از دگر جا
برنگی در هزیمت می‌نمودند	که گویی گلّها از غنچه بودند
اگر شمشیرش بدار الحرب کفار	شعار کفر را بر هم زند کار
صدا ناید برون از شاخ ناقوس	خزد چون مار در سوراخ ناقوس
اگر تیغش نهد سوی ختن رو	گریزد خال مشکش در ناف آهو
نهیبش را اگر افتد بچین کار	نهان در نقطه گردد خط پرکار
قوی از تیغ او بازوی اسلام	سطیع حکم او هم روم و هم شام
بمحراب حسامش از اراده	همه گردنکشان گردن نهاده
بدفع شبهه و انکار بیجا	به برهان می‌کنم اثبات دعوی
رئیس راجهای عمدهٔ هند	که ملکش می‌کشد تا کشور سند
رشید دودمان نسل راتهور	که ممتاز است از اقران درین دور
بافراط تهور دستگاهی	بود بر همسران خود مباهی
مهاراجا اجیت الفاظ نامش	به لفظ سنگه سنگ گردد تمامش
بگیتی مرزبان ماروار است	که نوک نیزهٔ او ماروار است
برای مار او گردید ناگاه	ز مغز و سینه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه باعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا	تمرد گونه سر زد ز راجا
پی تادیب او فوجی روان شد	سم اسپان زمین انجم نشان شد

چه فوجے بحرِ زخار و ظفر میغ — حباب او ست خُود و موج او تیغ
کنک سنگرام کو آمد اگھٹا ٹوپ — کھرک بجلی تہان چمکے کڑک توپ
سپہ سالار فوج نصرت آثار — امیر صاحبِ شمشیرِ خون بار
رسول الله افسر زند کومین — امیر المومنین با قرة العین
بوالا دودمانی بے نظیر است — امیر ابن الامیر ابن الامیر است
امیر است و امیران را بہ سیما — کہ سر باشد رئیس جملہ اعضا
فروغ مہر شاہنشاہ والا — خلافت رتبہ ایزد تعالیٰ
نمایان از دلِ او چشم بد دور — چو از مصحف شعاع سورۂ نور
مسجل دارد از مہر نبوت — بآبائے کرام ارثِ فتوت
کرم ممنونِ دستِ اوست در بزم — ظفر مفتونِ تیغ اوست در رزم
بروزِ جنگ نصرت آفرین است — نشانے از امیر المومنین است
نہ تنہا او ز حیدر یادگار است — کہ تیغش نیز یاد از ذوالفقار است
ازان دستش قوی چنگال دارد — کہ زور از موتمن الاقبال دارد
توا ورانا علی بشمر بہ انگشت — بہادر در بہادر پشت بر پشت
بہ جدِ خویش دارد این مباہات — بود کارا سد شمشیر سادات
ازان در رزم باشد نصرت ایجاد — کہ ہست او از حسین و از علی یاد
چو ایجادش ازان ہر دو امام است — مرکب نامِ او از ہر دو نام است
ز نواب و ز خان قدرش بلند است — شرف زاجدادِ خود او را پسند است
برائے مدعا بدین شکل نیست — تکلف در لطافت چون مخمل نیست

۱۳

ز مسکن سر کن و بر کن بدر زد | دلش از شہر بند تن بدر زد

بلے ہر جا برافروزد علم نور | از آن میدان گریزد ظلمت از دور

مکان شہر خالی از مکین شد | براے نفس او بارش نگین شد

سپہ سالار ضبط ملک او کرد | بہ تالیف قلوب خلق رو کرد

چو راجہ انتزاع ملک خود دید | ز تالیف سپہ سالار بشنید

بناچار از براے حفظ ناموس | کہ تا بر ہم نمالد دست افسوس

ز دون نقش تمرد پاک شستہ | شفاعت از سپہ سالار جستہ

بار سال جگر پر کالۂ خویش | توسل جست با شاہ ظفر کیش

پری پیکر بتے عصمت نقابے | سپہر مقنعہ را آفتابے

ز عصمت در حیا پیچیدہ خود را | چو بود در برگ گل دزدیدہ خود را

ز فیلان مہیب منگلو سی | قوی ہیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از براے نذر والا | فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوے درگاہ | بدریا یا شد ابر تیرہ را راہ

ز اسپان گلہ رنگین گزین کرد | کہ ہامون را پر از آہوے چین کرد

بدرگہ آمدند اسپان خوش گام | سلیمان را بود خیل پری رام

و گر انواع تنسوقات رنگین | کہ باشد بایشِ درگاہ سلاطین

بدرگاہ جہانبانی روان کرد | بصد عجز و ادب عرض اماں کرد

شہنشہ خواند مضمون مبارک | ابر للمشرک ان ہو استجارک

بحکم اقتباس امر او صح | فان جنحوا للسلم فاجنح

تقبل کرد و راجه را امان داد | تو گوئی مرده را باز جان داد
از ان پس از پی تشریف راجا | به مهمان خانه داد آن شمع راجا
به ایمان آن صنم را آشنا کرد | گره از رشته زنار وا کرد
قرین شد از شه نصرت مواطن | بحسن ظاهر و نور باطن
پس انگه شد پی سامان عروسی | بحکم شاه سامان عروسی
در گنج و خزائن باز کردند | که سامان عروسی ساز کردند
قماش نقره و زربافت بومی | حریر چینی و دیبای رومی
ز عطر و گشته و عنبر فراوان | ببوی روح پرور مایه جان
فروغ زعفران چون موجه نور | شمیم مشک همچون کاکل حور
ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان | فزون از وهم بحر و کان بدخشان
ز هر جنسی که آن باب عروسی ست | بزیر سقف چرخ آبنوسی ست
بحکم شاه در هر کار والا | مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلی ساچقی کردند سامان | که عشرت ریخت دل را گل بدامان
ز اقسام نفائس انچه باید | ز انواع طرائف هرچه شاید
ز نقل و لوز و اقسام فواکه | که تا ناید در حساب کس از ان به
باندک فرصتی سامان نمودند | نشاط و عیش را مهمان نمودند
پس سامان رنگ ساچق شاه | شفق در شیشه گردون کند ماه
مهر ازان [illegible] جوان | چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به گلزار حنابندی درآییم — سخن را چون حنا رنگین نماییم
به تحریر حناسی کتخدائی — ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی
بزیبائی عروس و شاه گفتند — بنوبت همچو شاخ گل حنابند
چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت — هر صبح گشت شاخ زر یاقوت
حنا شد چون بر انگشتان گل‌افشان — بحیرت آب شد لعل بدخشان
گل‌افشان حنا و کف چنان شد — که گلدسته برای صید جان شد
چو از رسم حنابندی و ساحق — فراغت را بکف دادند از اوق
بجبین اختر‌شناسان رصدبین — مبارک ساعتی کردند تعیین

نورپاشی چراغان

شبی روشن‌تر از صبح سعادت — صفا چون دل اهل عبادت
ز رنگ سرمه گوش و دیده روشن — چو از ابر بهاری صحن گلشن
جهان را ساعت نیک اختری بود — بزهره اقتران مشتری بود
فلک شد در سعادت خوش سلیقه — فرو نگذاشت از خود هیچ دقیقه
هزاران شمع هر سو جلوه‌گر شد — تجلی پرور نور نظر شد
زده هر شمع بر سر طرهٔ زر — ز هر واریه غلطان جامه در بر
ز جوش شمعهای شعله‌پرواز — بهر سو برگهای زر به پرواز
نهاده دل بگرمی شمع بر رقص — از آن شد کاکل هر شمع در رقص
هوا را کرد شمع شعله‌سامان — ز رقص کاکل خود سنبلستان

ز نور شمعها کاندر ظهور ست / سراسر بزم سروستان نور ست

صف قندیلها در محفل سور / بباغ بزم هر سو خوشه نور

بلورین چلچراغ پرتو اندوز / تجلی خرمن نور دل افروز

شه بزم از چلچراغ آرایش افزاست / بجوم اختران بهر تماشاست

شعاع چلچراغان بلورین / نشاط افروز چون در صبح پروین

صف فانوسها چون گنبد نور / بانواع تجلی گشت معمور

ز هر فانوس بیند چشم انصاف / دل نورانی از پیراهن صاف

به فانوس خیالی دین مانوس / نظر در سیر رنگ بال طاؤس

دران شب بود هر فانوس رنگین / حباب نور در دریای مشکین

هزاران مشعل تابنده چون ماه / شعاع آمود کرده کوچه و راه

شعاع مشعل تابان دل افروز / برنگ پرتو حسن گلوسوز

پی گردن ظلمت بدنیا / دوشاخه کرده هر مشعل مهیا

چراغان آنقدر هر سو فراوان / که گیتی آسمان شد از چراغان

جهان از بس لباس نور پوشید / تجلی از در و دیوار جوشید

طرب کرد از چراغان شانه زر / که درهم داشت شب زلف معنبر

چراغان می‌نمود از تجلی / چو برگ ارغوان در دشت سنبل

چراغان جمله تن گشته دهانها / فتیله گشته بر شکل زبانها

دعا کردند بهر شاه چون من / که شمع سلطنت زو باد روشن

چراغان کنول شرب شگفته / تعجب بین کنول در شب شگفته

سبب این شاہ است خورشید جہانتاب — کنول چون دید خورشید گشت شاداب

چو آیین سواری شد مرتب — کشود از کاکل خود یک گره شب

شہنشاہ جہان بخش و جوان بخت — که چون خورشید وا رو از فلک تخت

طلب فرمود پوشاک دلاویز — که گلشن از بہارش گشته گلریز

رنگ آمیزی پوشاک و جواہر

برنگ آمیزی پوشاک والا — قلم طاوس رنگین شد در املا

ورق در کف حریر برگ گل شد — سخن در طبلۀ عطر آمود مل شد

چمن را خواہ اپچہ خلعت بدوش ست — که شاه ہم نشان پوشاک پوش ست

چو داد اول بہ بستن چیرہ را پیچ — نمود از مد بسم اللہ بہ پیچ

چو شاخ گل بسر پیچیده دستار — که ہر پیچش بود چون موج گلزار

بسر پیچیده چون خورشید انور — ز موج نور اقدس چیرۂ زر

بہر پیچش دل اہل نظر بند — چو در خط شعاعی ذرہ چسپند

ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد معنی نور علی نور

بود سرپیچ تابان مہر و ماہش — ز بحر اعتلا موج جواہر

چو بحر اعتلا زد جوش بر اوج — جواہر جلوہ گر شد موج در موج

نگارین جامہ چون گل بہ بر کرد — که دولت تارش از نور نظر کرد

نزاکت در قماشش آنچنان بود — که بار بوئے گل بر وے گران بود

نہ شبنم جلوہ در گل بر ورق کرد — گل از شرم قماش او عرق کرد

منقش ہمچو دیبائے چمن بود — معطر چون نسیم پیرہن بود

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت / که بر نام خدا این جامه را دوخت

سنجاف دامن از نازک ادائی / چو پشت چشم خوبان ختائی

ز سر تا گریبان تا به دامن / همه جوش گل است و موج گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست / که دریا از علمهایش گهر بست

علم از لمعه در لشکر ضیاست / چو خورشید یکه در وسط السماست

جبین هر دو علمهای گزیده / دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان سجق نگه را پیش از آن داد / که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا است شاهنشاه والا / کمربند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی / بدریا باشد الحق جان ماهی

قماشش کاهی نازک تر از گل / طراز دور دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر / ز انجم می شود پیرایه بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور / به بر سلک لآلی جلوه گستر

از آن پر کرد از گوهر بر و دوش / که دریا را بود گوهر در آغوش

ز شرم عقد شاهنشاه والا / جبین پر عرق دارد ثریا

به دولت شد شه قدسی مظاهر / مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سبز / تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز

ز لعل از رخت شاهی بیاندوخت / که رنگ سلطنت از شه برافروخت

ز الماس سپید در پوشاک تابان / که گردیده اختر دولت درخشان

بود پکهراج زرد میمنت فال / شعاع آفتاب اوج اقبال

نه یاقوت ست در پیرایه منضم | که شد رنگ جلال شه مجسم
نه رنگ نیلم از پیرایه تا پید | طرب بر روی سواد دیده مالید
برای بادشاه برگزیده | فلک کرد ست عین الهر دیده
بهار عیش شد بر وجه دلخواه | چمن پیرای پوشاک شهنشاه
زمرد سبزه و لعل ارغوان کرد | بنفشه نیلم بهجت نشان کرد
برنگ نسترن الماس تابان | گل خیری ز پکهراج درخشان
مطرّا لاله از یاقوت روشن | گهر در رنگ شبنم زیب گلشن
ازان شد این چمن شاداب پیشه | که باشد آب در رنگ او همیشه
ز ترصیع جواهر شاه والا | بیاز و بست بازوبند زیبا
تو گوئی چهر شاهنشه نوشته | فلک تعویذ از بال فرشته
گلو آویز الوان جواهر | نشد بر سینه بی کینه ظاهر
ز مرآت ضمیر نور آگین | عیان شد پرتو اسرار رنگین
گلو آویز جسد فیض معمور | نمود از لوح محفوظ آیهٔ نور
حمائل از جواهر در بر و دوش | بهار غنچه ها ز دیک چمن جوش
حمائل را بحرف با هم آمیخت | بزیب از هندسه اشکال انگیخت
دو لا چجر برگهر مشتاق گشته | بهم پیوسته و از هم گذشته
شه والا بدست جود چو ور | ز الوان جواهر بست زیور
چو در تسکین دلها هست ماهر | بدست آورد دلهای جواهر
جهانگیری درین جشن عروسی | بجا آورد رسم دست بوسی

بظر و مشتاقی در میان بود — که هر سبزی دولت نو عیان بود

جواهر بست بر هر عضو مصحف — پر طاوس باشد زیب مصحف

جواهر را فروغ از شهریار است — که آب و رنگ گلشن از بهار است

بود انگشت شاه و مکرم — بدست او خط بر کار عالم

ازان روز زیر حکم او زمین ست — که از فیروزه خرخش نگین ست

آتاقه بر سر شاه طرب فال — هویدا چون هلال عید اقبال

رخ شه شمع انوار تجلی ست — بجای کاکل آن شمع کلگی ست

درخشان جیغه چون خورشید انور — سعادت میزند برگرد او سر

قد شاه است چون زیبنده سروی — نمایان جیغه چون رنگین تذروی

پی سرسبزی شاه فلک تخت — ز جیغه ساخته دست دعا بخت

طلائی طره و روی دل افروز — گل خورشید و فیض صبح نوروز

دمیدا ز طره خورشید زینت — گل صدبرگ نور از باغ خلعت

شگفته چهره چون گل در تجمل — فروغ طره و روی خورده گل

مرصع طره در گوشه سر — چو ماه نو خم او جلوه گستر

جواهر نسخه رنگین خیالی ست — که مروارید مضمون زلالی ست

درخشان سهره بر سر شاه بستند — گهر در دل انجم شکستند

عیان از سهره نور اتفاقی — چو از ماه فلک خط شعاعی

شهنشاه ابر رحمت بود باران — ز سهره سلک مروارید باران

بغیر از سهره شد کسی دید — که انجم گرد ماه بر روی خورشید

۳۱

نمودے سهره اش بر روے زیبا ‌‌ ‌ چو شبنم کو کند بر برگ گل جا

بجهدے عطر آگین بود پوشاک ‌ ‌ ‌ که گشت از وے معطر مغز ادراک

بهر قسمے داشت بو هم پود و هم تار ‌ ‌ ‌ که گوئی داده اند از عطر اظهار

در امواج شمیم عطر شاهی ‌ ‌ ‌ نمودے شکل هر بینی چو ماهی

ز طیب خلق شاهنشاه والا ‌ ‌ ‌ دوبالا گشت بوے عطر اعلا

شمیم عطر و خلق شاه خوش دم ‌ ‌ ‌ چو رنگ و بوے گل زیبنده باهم

نه عطرست آنکه نزد معنی آگاه ‌ ‌ ‌ مجسم گشت خلق شاه جمجاه

نسیم عطر چون افشاند کاکل ‌ ‌ ‌ درود از هر زبان بشگفت چون گل

درود از ما بروح مصطفا باد ‌ ‌ ‌ جناب او پناه شاه ما باد

وصلے الله وهاب العطایا ‌ ‌ ‌ علے خیر الورے فخر البرایا

تحریه

بهار از شوق سامان رقم کرد ‌ ‌ ‌ دوات از لاله و نرگس قلم کرد

ز برگ نسترن اوراق اطلس ‌ ‌ ‌ بر او از تار سنبل نقش مسطر

که در هنگام فیض صبحگاهی ‌ ‌ ‌ نویسد نسخهٔ پوشاک شاهی

بسیر گلشن ایران فرستد ‌ ‌ ‌ جوانے از پے پیران فرستد

بتان هم از کمال شوق تحریر ‌ ‌ ‌ پے این نسخهٔ نیرنگ تصویر

دوات از چشم افسون خوان نمودند ‌ ‌ ‌ قلم یکدسته از مژگان نمودند

ز مشج سرمه بس نیرنگ کردند ‌ ‌ ‌ نگه را چون مرکب رنگ کردند

بیاض دیده را کردند اوراق ‌ ‌ ‌ رقم کردند شهر آشوب آفاق

۲۲

بسحر سامری منت نهادند — که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر — باین تفصیل پوشاک و جواهر
کتب موجود و یاران جمله حاضر — ز حرف شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آیین — سخن را داده ام پوشاک رنگین
بسحر وصف شاهنشاه والا — جواهر پوشش کردم مثنوی را
ز بهر مصرعه فروغ مه شکستم — سخن را سلک مروارید بستم
تعقتب گر نگار و سینه صاف — همه تحسین کنند از روے انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاهی — که باشم در سخن سنجان مباهی
بتحسین شهنشاه سخن سنج — سخن گردد گهر معنی شود گنج
باکثیر نگاه فیض آثار — شود نظم طلاے دست افشار
خداے بنده پرور را سپاس ست — که شاه جم نشان جوهر شناس ست

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد — چمن پیراے اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه — گل افشان شد بهار بارک الله
بهم خواند از براے کامرانی — لب هفت آسمان سبع المثانی
نثار شاه نقد کان نمودند — چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم — زمین شد آسمانی پر ز انجم
بمحفل مجمر زر آفتابی ست — بجوش عود بروے چون سحابی ست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر — سویدا شد سپند و سینه مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان — چو نون ان یکاد و نقطهٔ آن
شکر گرد دو در کام عدو زهر — بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس آنگه پیش آوردند تختے — بہ پہلو چیرہ چون زرین درختے
بهین تخت مرصع از جواهر — ز گلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان — بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وے چو انجم — فروغ نور پاشی در تلاطم
بکارش کرده صرف اوستاد ماهر — زر از خورشید و از انجم جواهر
از ان رو مجمع زر و گهر شد — کہ جاے بادشاه بحر و بر شد
ز فیض جود شاهنشاه دوران — امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوحه اش در چشم امید — برنگ جبههٔ اقبال جاوید
ز فرط شوق شهر مدهوش گشته — همه تن صورت آغوش گشته

قطعه

بدولت شد سوار تخت اقبال — سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا — بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان — بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سر افراز جهان شد — ز شه جان یافت زان تخت روان شد
دهد تا دوش خدمت تخت شه را — بدل بالد هوس همراه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل — گل افشان شد گلستان تفضل
ز فیض شاه گیتی گلستان شد — زمین بالید چارم آسمان شد

بگردِ شاه خاصان صف کشیده — زهر گان خوش نما گردیده
امیران در رکاب شه پیاده — بجدیت نقد جان بر کف نهاده
بهارستان زیبائی در آغوش — همه چون ابر نیسانی گهر پوش
ظفر بر نام ایشان تیغ بندد — چمن بر یاد ایشان شاد خندد
شجاعت جزوِ تن چون جوهرِ تیغ — سخاوت وقفِ کف چون گوهرِ میغ
نهاده ساغرِ دل بر کفِ دست — ز حسن اعتقاد خویش سرمست
امیران یک بیک با شاه بودند — چو انجم در رکابِ ماه بودند
مگر نوابِ قطب الملک یکرنگ — وزیرِ صاحبِ شمشیر و فرهنگ
ارسطو فطرتی کاصف نشان است — یمین الدوله عبد الله خان است
ظفر پرور بفضل الٰهی — جوان بخت بفضل و بندگاهی
وزارت یافت از وی زیب و شان — چو گلشن از بهار و چون تن از جان
ز جودش موج دریا شرمسارے — ز تیغش شعلهٔ گردون شرارے
بدیوان چون نشیند نوبهار است — بمیدان چون درآید ذوالفقار است
بود تیغش رگِ ابرِ جلادت — و مدّ ز ارغوانِ فتح و نصرت
لبِ شمشیر در توصیف شانش — دعاے دستِ او وردِ زبانش
امیر واهبِ جود و کرم اوست — وزیرِ صاحبِ سیف و قلم اوست
دلیل سیف جدش شاه مردان — بدیهی کے بود محتاج برهان
بخاطر خصم را گر خار خار است — بر و برهان قاطع ذوالفقار است
وطن او را چو واسط از قدیم است — قلم هم زوست تحت مستقیم است

دوقف [illegible] داد و یکون [illegible] استادن [illegible] و ایستادن و توقف نمودن [illegible] در کلام [illegible] [illegible] ۲ [illegible]

۲۶

[illegible]

ازان رو در رکاب شاه والا	نبود آن عمده درگاه اعلی
که شد با حکم شه از سوی رانی	بجا آورد رسم میزبانی
ولی دل در رکاب پادشاه داشت	برنگ سجده در محراب جا داشت

طراق چوبدار

هجوم خلق از انجم زیاده	بباغ بندگی چون گل پیاده
تصادم آنچنان شد از فزونی	که ره در کوچه رگ بست پر خون
نهیب چوبداران و یساول	روان و ریخت در دامان دنگل
صدای دور باش پیش شو پیش	هراس انداخت در دلها ز حد بیش
گریزان بی ادب از بیم حاجب	چو لفظ وحشی از اشعار صاحب
ز بیم حاجبان تند کینه	نفس بگسسته از لب سوی سینه
نمود آن چوبهای چوبداران	بگلزار توزک سرو خرامان
عصاهای توزک گر زرتاب مانند	بپیش شه خطوط آفتاب اند
عصا در دست چاوشان پر کین	شهابی از پی رجم شیاطین
ز چاوشان به خلق افتاده غوغا	به جوش آمد ز باد تند دریا
گروه پیشکوه گرزداران	زیاد از قطرهای جوش باران
برنگ صبح در زینت فزائی	بود بر دوش شان گرز طلائی
ز گرز نقره بر دوش بهین برز	نمایان گشت ماه از کوه البرز

رشحه نیری سقایان

ز سقایان گوهر پاش درگاه	گروهی پیش پیش موکب شاه

۲۷

عرق ریز از جبین خوش تلاشی
برنگ ابر گرم آب پاشی

بزیر دوش مشک پر شکوهی
چو ابر تیره در دامان کوهی

قدم زن پای هر یک برنگ ابر
دوال مشک هر یک چون رگ ابر

بهر گرد و راه مشک شان جدول داشت
که هر یک موج دریا در بغل داشت

چو گرد از آبپاشی شست و شو یافت
زمین هم زین عروسی آب رو یافت

بگیتی محو شد به وجه دلخواه
غبار از خاطر و گرد از سر راه

تخته‌بندی آئین

قلم چون وصف آئین بندی آمیخت
نگارستان چین بر هر ورق ریخت

ز آئین بندی از رنگ آثار
در و دیوار شد مانند گلزار

فضای شهر گلشن کار کردند
دو رویه راه را گلزار کردند

هنرمندان چابکدست عالم
دو رویه چوبها بستند باهم

قماش نازک از بازار چیدند
بروی چوبها در هم کشیدند

ز رنگارنگ گلهای دلاویز
[illegible] گشته از صنعت چمن ریز

دمیدن هر طرف گلهای تازه
ز رنگینی برون از حد اندازه

بهر سو سرو نازی شد کشیده
بسبزی طراوت بخش دیده

چنار [illegible] دیگر و چشم بینا
گلش چون ساغر و سرو چو مینا

گلستانی ز دار هر گوشه جوش
که گشته باز خاطر فراموش

ز شاخ افروخته رنگ بکوی و برزن
بو سرو خرامان زیب گلشن

به پیشانی [illegible] شده چمن پوش
بهار کاغذین گلزار بر دوش

جهان سرسبز شد عالم گلستان ... ازین سرسبز گلزار خرامان

فسرو از رشک زلف سنبلش مشک ... زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر در روی فراوان ... که گوئی کهکشان عکس خیابان است

ثمره از لاله های بجبت آگین ... چو شاخ ارغوان گردید رنگین

ز سرسبزی سرو و تازه گل ... نگه گشتی تدرو و دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود ... که بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکید از برگ بر شاخ ... دهن سیکرد شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی ... نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر ... بروی صفحه شد هر سطر زنجیر

چنان شد از قلم هر سطر هر قوم ... که گوئی ریخت زنجیری ز خرطوم

صف پیلان مست کوه تمثال ... سر اعدا بهیبت کرد پامال

بشوکت هر یکی گردون پناهی ... کجک چون برق در ابر سیاهی

به بین خرطوم این فیلان انبوه ... نهنگی گر ندیدی بر سر کوه

به خرطومش کجک دارد ادای ... مسلط عقربی بر اژدهای

بود خرطوم را بر سر بهاری ... فراز قلعهٔ کوهی مناری

بود خرطوم بر پیشانی فیل ... چو سقیاتی که باشد بر سر نیل

بود بالای سر خرطوم فیلان ... چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خطوط سنبری ایات ... نشان پای خضر و ظلمات

چو بردارند خرطوم زمین سا — تکبر با تواضع بین بیک جا

به خرطوم آن خطوط سبز و رسبز — چو شاخ آبنوس و برگ سرسبز

بود در جبهه شان نقش انبوه — بزیبائی برنگ کبک در کوه

به پیشانی خط افسر فروزان — چراغی در شب تاریک سوزان

خط قشقه به پیشانی فیلان — اگر سید بدخنساء سخن دان

نه میگردی بشعر خویشتن فخر — بدان با رد علم در پاره صخر

قطاس شان بغایت دلپذیر است — چو کوه بیستون و چهره شیر ست

قطاس پیل دارد خوش بهاری — چو از کوهی بریزد آبشاری

تن هر فیل قصر سنگ موسی ست — قطاس ابیض ازو مرمر هویدست

بجز دندان این فیلان چنین — عمود صبح کس در شب ندیدن

بجز دندان فیلان سیه تن — بدین نقره کس در کان آهن

نه دندان ست فیلان را که هر فیل — چنان مالید اعدا را به تنکیل

که ماند اندر دهان فیل هر سو — نشان استخوان هر دو پهلو

تن و خرطوم و دندانش همیشه — چو کوه بیستون و نخمر و تیشه

بود دندان برنگ شمع کافور — بر و هر طوق زرین موجه نور

مپرس از دست و پای و تن که چون است — چو کوه بیستون و با ستون ست

ازان خرطوم دارد با دهن کار — که جای اژدها اکثر بود غار

بهر گوش و سر شان از دل اندوه — چو دشت دلگشا در پهلوی کوه

بود هر گوش شان چون دشت ارژن — در و سوراخها چون چاه بیژن

قطعه

بود سوراخ گوشش را شکوهی	چو چاهی کو بود بالای کوهی
نماید فیلبان بالای پیلان	چو بر هفتم فلک جا کرده کیوان
جرسها گشته با فیلان ملازم	که ابر تیره دارد رعد لازم
جرس هر سو نهیب و فر شگفته	برود نیل نیلوفر شگفته
ز فیلان جلوه گر هر سو شب قدر	ز سارتشان نمایان انجم و بدر
برنگ چرخ هر فیل دمان ست	کمر تنگش برنگ کهکشان ست
بہ بین تنگی کہ زیب افزای پیل ست	کہ چون خط عصا در رود نیل ست
بود تشبیه تنگ و فیل اعجب	نهنگ نیل و خط صبح در شب
به پشت هر یکی جلهای گلکار	شگفته نوبهاری در خشن زار
ز جل هر فیل را رخت و اوات ست	بگلهای زرین لیل البرات ست
مرصع از لالی تخت فیلان	چو گنبد بر سر کوه نمایان
تن فیلان ز حوضه زینت افزا	سپهری گرد کرسی بر سرش جا
نشانها راست بر فیلان نمایان	چو بر بالای کوهستان درختان
چه پرسی از دم فیلان که چونست	رگ ابری که رنگش سرمه گونست

جواظی اسپان

چو شد در وصف اسپان خامه جواظ	نه گنجد معنی از شوخی در الفاظ
اتالیق جلد و مضمار اوراق	قلم همچون تجلی گشت سباق
قلم چون راه بر سطح ورق برد	تجر یک از همه قصب السبق برد
کوتلها در رکاب خاص بودند	که چون خیل پری رقاص بودند

۳۱

یکی چون تلیله گردون عدو مال / یکی چون نقره خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان / بود ابرش چو گلزار خرامان

سمند و شرغه در رفتار و در دو / گرو برده ز خورشید سبک رو

سبزرنگ از تندیش باد صبا کند / بود چون برق هم خوش‌رنگ هم تند

کمیت خوش لقا چون لاله کوه / ز نایش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو / که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن یوز / که آمد در نظر چون صبح نوروز

سمرت بخشی سنجاب از آن ست / که گوئی سبزه بر آب روان ست

هوا گردی شان چون مرغ پیداست / که از زین هر دو بال شان هویداست

مرصع زین به پشت و ساز بر فرق / نمایان در صفا چون در شفق برق

ز بر بر دامن زین گرم جستن / که آتش سنب سنگر دوز دامن

رکاب شان هلال عید نصرت / دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی ساز آسمان در رنگ و دو / بود چون گنج بادآورد خسرو

بغیر از کاکل زرباف اجیاد / که دید این شمع روشن در رخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته / صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون / کفل پوش اطلس گلباف گردون

چو گو سازند دم هنگام جولان / سزد این گوی را ز برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی / بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبهه شان گر شود باز / کند چون قطره سیماب پرواز

به شوخی عیان از پی چشم و دم | مے جستن نہان در ساغر سم
چو گام شان به تندی آشنا شد | بہر گامے بپا ہیج العصا شد
به میدان آنچنان در دو درانید | که صرصر را سکیتی خود نمایند
اگر آئینه باشد فرش میدان | نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در بزم رفتاری درآیند | که بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوه گستر | نشاط نشاء مستانه در سر
به جلوه چون بیارایند گردن | صراحی با گبید و سجده کردن
گریبان زیبی شان وقت رفتار | کند رفتار را دامان گلزار
به جستن جستن از همت گمارند | قدم بر سلّم سرعت گذارند
وثوب شان عجب آفرین ست | مثال طفره انتظام این ست
قوائم گرم گلبازی بصد صر | به تحریر بادپیمائی شناور

هواپیمائی جلوداران

جلوداران آهو تگ صبا پے | به تندی زود رس چون نشّهٔ مے
زده یکدسته پر تارک سر | چه پر بد در هوا گردی سحاب پر
نمایان رنگ شان چون غنچهٔ گل | صدای آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کرده انباز | چو فکر شعر بالا دو سبکتاز
ملازم با کوتل هاے رباحی | ز پیمائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد | شهاب آسا بجولان سازی آمد

ز چادرهای گلریز دلاویز — هوا چون جود شاهی شد گهرریز

بود در چادر گلریز ظاهر — بهار آتشباری از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید — نگارین جامهٔ زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جریب زر روان کرد

سپهر تعلیم حرف روشناقی — فلک شد صفحه صرف هوائی

میان دود نمودی هوائی — چو در سطح محک خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین — چو بالای منارهٔ میل زرین

ز موج نور مهتاب و ستاره — هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین پر نثار از کان الماس — فگنده بر هوا افشان الماس

چنان در دود نمودی ستاره — که در گیسو شعاع گوشواره

نمودی روشنی جام مهتاب — چو در بوته گداز نقرهٔ ناب

نه هر جا کاسه مهتاب زد جوش — زمین از چشمه سیماب زد جوش

شد از پهونچیه پهول رخشان — زمین یکسر پر از رنگین درختان

شجرها از طلائی صاف کردند — پرند شب مشجر باف کردند

درخت آتشین از خوش بهارست — که برگش از زر و از نقره پارست

گل چنبیلی بهر جانب دمیده — بران گل شبنم از درها چکیده

انار از دانه بالبهای خندان — چو مشت شاهد یاقوت افشان

ز آتشبازی گلکار زیبا — منبت گشت جسم شب سراپا

شعاع پهلجهری چون شد گل افشان — تو گوئی از طرب شب گشت خندان

نمودے چنبر چرخی به آیین | بہ پیچ مشک شب گرداب زرین
ز چرخی شد عیان بر عام و بر خاص | که خورشید اندرین شب گشت رقاص
ہوا پوشید زیور ہاے پرکار | سوار از چرخی و از پھولجھڑی ہار
بنفشه تخت ہاے شعله افروز | سر شب را گرفته در بغل روز
کبودی بر سر زردی نمودار | چه گل کرده بهار زعفران زار
ز وسمه کاری مہتاب رخشان | حریر شب سراسر شد زرافشان
چنان فوارۂ پھوناس زد جوش | که از زرین ترشح شد ہوا پوش
پرند دود را موشک کند حرق | درابر تیره گوئی می جہد برق
درین شب طرفه نیرنگی زده سر | که موشک در دویدن شد سمندر
پئے اعدا حل باروت سامان | بود چون اژدہاے آتش افشان
مقلد پٹپیه شد گلہند در سور | ز اشک آتشین خصم مقہور
بنفشه ہا بہ پیچ روے خصم دون شد | که نیمے زرد و نیمے نیلگون شد
ہولکها ہر طرف وا کرد آغوش | برنگ شعله ہاے شوق پر جوش
زمین دود آتش چنان شد آسمان سیر | که پر شد سطح گردون از زری طیر
چنان پھونال کرد افشان و دلکش | که از دست ادہم شب گشت ابرش
ہوا زین جشن از بس کام دل راند | بهر جانب نثار زر برافشاند
ہوا چون کیمیا پرواز بنمود | طلاے خالص از خاکستر دود
ہوا شد از شرار طرز اسلوب | پر از زرین ملخ چون صحن ایوب
در آتشبازی انواع حیوان | تماشا دارد امشب جنگ فیلان

بهم در جنگ پیلان شکوهی   به جنبش بین دو کوه سنگ سوهی

چنان از خشم و کین گشتند پرباد   که آتش در نهاد شان در افتاد

شود از جنگ این فیلان بهر تن   که زر پیدا شود از کان آهن

ز فیلان مقوی چون شهر حیست   به فیل چرخ زنجیر طلا بست

شرار سرکش خرطوم فیلان   چو برق از رگ ابرے نمایان

درین فیلان نگه کن قلب اعیان   طلا شد نقره تبراق و دندان

چنان شد صدمهٔ فیلان ز هر سو   که فیل چرخ زد و زدیده پهلو

چو گرم از صدمهٔ پرخاش گشتند   همه تن کیسهٔ خشخاش گشتند

چو کان زر چو دست شاه اکرم   بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگ شتر هر عقده حل کرد   نگه از سیر شان رقص الجمل کرد

ز شیر شعبده دل در تحیر   که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ   که سر کردند جنگ شاخ در شاخ

شکارین آهوان هر سو شرر باز   تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زربار شرر دیگر چیا هم   بجنگ زرگری پا کرد قایم

ز انواع طیور آتش آگین   هوا شد آشیان مرغ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان   بود طاوس مستی بال افشان

جز این خوش جلوه طاوسان چیده   کسے طاوس زرین یا ندیده

بر عدد حقه‌هاے آتشین جوش   ز دلها شور محشر شد فراموش

صداے حقه‌ها باشد یا نبوده   طراق استخوان سخت انده

سپر بس از دو پہلے آتشین دم ‌ کہ عفریت از نگاہ شان خورد رم
چو بخت تیرہ اعدای شاہی ‌ سراپای ہمہ غرق سیاہی
قوی ہیکل مہیب آگندہ بازو ‌ عیان پیشت نہنگ از چین ابرو
بجای تکمہ ہا در چکمن شان ‌ سر نمرود و فرعون است و ہامان
چو خصم شاہ ہر یک بستہ کین داشت ‌ تو گوئی دوزخی در آستین داشت
شرار افشان چنان شد دیو سرکش ‌ کہ لنکا غوطہ زد در بحر آتش
نہ از باروت و دودی جلوہ گر شد ‌ کہ از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمہ

بوصف نغمہ شد ہر صفحہ چون چنگ ‌ پرو ہر سطر چون تار خوش آہنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور ‌ بموج نغمہ سنجان شکل طنبور
بسعی مطربان از جوش نغمہ ‌ ہوا گردید گوہر پوش نغمہ
شگفتن گل کند از موج آواز ‌ رگ ابر است گوئی تار ہر ساز
چو مطرب نغمہ رنگین سراید ‌ ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار ہر ساز ‌ کہ بر روی رسن رقصد رسن باز
بود ہر غولہ آواز نخچیر ‌ بصید ہوش چون زلف گرہ گیر
کند ہر غول شان دل در فلاخن ‌ زند مضراب شان در سینہ ناخن
چو آہنگ نوا در تاختن شد ‌ کمند صید آہوی ختن شد

آغاز و بیان بحر پرداز اسامی پردہ ہای ہندی در قالب الفاظ فارسی

زہندی مطربان نغمہ پرداز ‌ گل عشرت دمید از شاخ آواز

سرود نغمه پردازان هندی ربوده از هوشمندان دل بزندی

ز دستان کرده دل را گرم پرواز به نالان متاع صبر و ساز

رسا تر از شراب سحر ترنم نوا در تارها گرم تلاطم

نوا میکرد کار شربه مے شبیه هر یک گراست از دم نے

ترنم قوت روح و حظ جان بود بجوش گرمی شراب مرغیان بود

نه چندان نغمه زد از هر طرف جوش که دل ایمن شود از غارت هوش

چنان مرهم نوا بر زخم دل بست که این زخم از غم بے مرهمی رست

بود در رقص از آواز پرده تو گفتی دارد از هر ساز پرده

چو جوش مے نوا از تار می جست ازان مے مستمع گشتے سیه مست

نسیم نغمه ها مشک مالیست ملک بالاے گردون در توپالیست

نواے نغمه کاهو د از دگر گوش ربوده از دل شکیب از خرد هوش

ازان آهنگ راحت بخش جان است که در هر نغمه اش مشکل بیان است

دران محفل کجا بر گوش میزد نواے کان نه راه هوش میزد

ز شوق این نواهاے دل آرا کند گل آرزو از خاک دارا

بهر سو جوش زد چندین ترانه ازانها یک ترانه بے ادا نه

چو مطرب دام رنگین در هوا بست ز شوقش مرغ دل بے بال و پر جست

اگر شاپور با خسرو نجاک است پے این نغمه از حسرت هلاک است

چو بحر نغمه در طغیان در آید بهر سوے ترنم دل رباید

رباب از تار دار جاده عیش در آهنگ است از مد ماده عیش

نوا گوید قوام سامری ام — سے پے تقویم چون پت منجری ام

ربودے هوش دلها نغمه از بس — نبودے با خبر از خویشتن کس

نوائے نغمه بود از نقص ها پاک — نباشد در نگار چهره دیس اک

چنان در نغمه باشد دلپذیری — که افسون ترنم دیوگیری

چو صید دل نماید حسن آهنگ — بپرد از چهره هر بار سارنگ

چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد — که زو شد شعلهٔ غم در بدن سرد

لب هر ساز این معنی ادا کرد — که جشن شاه کام ما روا کرد

حیاتے یافت دل زین نغمه در دم — که پنچم با الفت بود از غم

چو گو گردید جوف ساز هر رنگ — لبالب وان میان گور سارنگ

ازین ره بار بهر در رشک بند است — ز افتادن درین گور تخند است

چنان در گوش بانگ نے اثر کرد — که این گورا پر از گلهاے تر کرد

ز موج نغمه تابد غم ز دل رو — که بر غم تیغ با تردن بود او

متانت در ترنم آنچنان بود — که آهنگ از گسستن در امان بود

دمد گل رنگ حرف و صوت قوال — که باشد در حقیقت رنگ تنگ آل

به الفت هر دگر را داد یاری — نوا و ساز از صحبت سر آری

چنان در نغمه سنجی بود قانون — که می آمد خرد از هوش بیرون

زدے هر نغمه نقش دلپذیری — که گه دل ربودے گاه زیرقی

سخن آنچنان فال طرب چید — که کاهن دو دل هوش خود تهی دید

چنان از نغمه دل بر بیتهی زد — که بے اهمال کوس خرمی زد

کسے کو زین ترنم خوش بجان کرد — ز شادی پاک نثار مطربان کرد

نوائے کاہبری راگ سراید — بکسر ہوش نقد جان رباید

چنان موج نوا از تار جست — کہ کیدار اگر دخجلت بجبین بست

مغنی نغمہ ز السان دلنشین کرد — کہ ہر کس سگھرئی را آفرین کرد

نوارا آنچنان از نشفا بیہہ است — کہ پیش او مے گنگاوتی کریہ ایست

باستیفاے لذات تبرانہ — تدارکانی ست این جشن شہانہ

جہان شد زندہ ز آہنگ ببیرہ — کزو برہاست موجے جان وتیرہ

چو استقرار مے این جشن سر کرد — رہ احسن کرا ہر نغمہ سر کرد

کند گوش از پے چشم این تمنا — نوا احسن کرا ابر یاد او را

ز ہر دستان رباب نغمہ پرداز — درے و اکرد از عشرت کہ راز

خبر وہر نغمہ را گنج روان یافت — وزان ہر گنج بس سامان جہان یافت

کند مرغولہ بہر دل شکارے — برنگ زلف خوبان دام کارے

نمود از نغمہ ہا در کوچہ و کو — ز ہر پردہ نگار خوشنما رو

شکیب از دل ربودے نغمہ نے — شکستے نشاء و سورت مے

اگر دہلی نماید فخر شاید — نوائے زین بہ آگراکے سراید

بود در گلشن گلریزہ ہر لب — سہرود خارکن بایست درین شب

خبر زین نغمہ عریان از لباس است — گدائے زہد ابراہیم پلاس است

قرار از دل ربودے نغمہ ملشیک — کہ بودے صبر در دلہا چو ریگ

عد الطنبور نہر الصوت فی الجمع — فسال البقرح الارواح بالسمع

نوا را از طرب ترکیب باشد   حسن را از پس تعقیب باشد

ز ترکی نغمه پردازان بهر سو   قوشوق سر زد ز قیقان بشادخو

قوشوق باز اول ار خشا بولدی سوندا   کونکل آچیلدی اول دل بند کاخشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران   چو غنچه وا شگفت از وی دل جان

نوا وی نی چنان شیرین اثر شد   که نی در دست مطرب نیشکر شد

نوا در ترک و تاز خاص و عام ست   بتاراج خرد ترکی تمام ست

ترانه بخچی قوّال خوش گوی   به چوگان نوا دل برد چون گوی

سرایید ند قوّالان چیده   بسا آهنگ نادر نا شنیده

دل از فیض نوا می شد چو گلشن   ترانه میدمید روح در تن

چنان قوّال ز نقش طرب ناک   که می مالید هر کس سینه در خاک

خرد بیهوش گشتی زان ترانه   چو بسمل از نگاه قاتلانه

چنان قوّال آهنگی کشیده   که گردون در نوای او دویده

کسی کو بزم شاهان را بدیده   چنین آهنگ نادر نا شنیده

گرفت از نغمه های خسروانی   جهان پیرانه مو از سر جوانی

چنان آهنگ بر نقش و نظر بست   که گوش هر دو را تاب شکیب است

تو این آهنگ را با یار جانی   ندانی با دل بیدار دانی

تحریر دوازده مقام و بیست و چهار شعبهٔ آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد   ازین ره شعبه ها بسیار خیزد

درین جشن اختلاط تازه باشد   از و هر گوشه آوازه باشد

ولت گر بمقام عیش شیداست | ز تار ساز راه راست پیداست
کند هر پرده از عشرت فزائی | چو معشوق مرقع دلربائی
باین لذت چو زاهد آشنا شد | نماز پنجگاه از وی قضا شد
مغنی نغمه چون باده انگیخت | بجام باده کحل اصفهان ریخت
بدینسان نغمه نی ریز در شور | ز خسرو گوش کرد از کس نشاپور
رسائی بسکه در آهنگ و ساز است | نشاط اندوزی او تا حجاز است
بهار از شش جهت شد در نظاره | سه گاه عشرت افزای ستاره
ز موج نغمه قوال هنرمند | کمندی بر حصار چرخ افگند
ز شوق نغمه جان پرور هند | عراق آمد بسیر کشور هند
چو خوش روی عراق از نغمه خوب | مغنی کرد عقل و هوش مغلوب
بزرگ و کوچک از آهنگ محظوظ | سر انگشت نوا از چنگ محظوظ
چو بر چرخ این همایون نغمه بشنید | نهفت از شرم روی خویش ناهید
غم امشب پایمال بینوائی ست | نواها بر سرش رکب بیاتی ست
چو مطرب نغمه شادی برانگیخت | حسینی در گلوی تشنگان ریخت
ترنم آنچنان عشرت پناه است | که او عیش دل اوج دوگاه است
بحدی آنقدر شد نغمه و ساز | که چشم هوش از حیرت بود باز
مغنی چون نوای تازه سر کرد | دل عشاق را آشفته‌تر کرد
ز تاثیر بهار نغمه هر جا | دل زاهد شود نوروز خارا
چو افگند این ترنم تا فلک شور | تماشا کرد از بام سما هور

چنان بر ربط با اوج نغمه آید
که هوش از رستم زابل رباید

مغنی بوسلیک راه عیش ست
سرود او ره دلخواه عیش ست

نسیم نغمهٔ نوروز صبا شد
عشیران را ز عشرت سینه وا شد

بود هر نغمه راه عشرت انگیز
دل شوریده را در این ره آویز

نه نوروز عجم را باشد این عیش
نه نوروز عرب دارد چنین عیش

چنان آهنگ بردی هوش محفل
که بودی در تپش زنگولهٔ دل

دل و جان را دهد عمر دوباره
بهار چارگاه چارپاره

جهان شد آنچنان با نغمه مشغول
که شد هنگامهٔ غزال معزول

چو بر آهنگ زد مطرب گران را
ز اوج هوش زیر افگند جان را

چنان مطرب نوا رنگین سراید
که نی نیشکر خوری نماید

بجو نیز ملالت نی گزند
برنگ تیره در فتح نهاوند

دف از نقش نوا رنگین بهارست
تو گوئی چون کف بستهٔ نگارست

بدیلی گفت دل ما زاد و شانک
که از روی صفهان شد صفهانک

مخالف را درین جستن جهانگیر
نصیبی نیست غیر از نالهٔ زیر

تخریر آوازه که هر کدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

به فیض سلمک رنگین قانون
ز سرگردانی آمد فلک بیرون

نوا شد با طرب آن مایهٔ دمساز
که گیتی میکند از جشن شهناز

نوای کاسه دارد فیض نوروز
بگوش تفریح دل بخشد شب و روز

تخریر سی لحن

صفت رامشگران فارسی خوان ... کمند انداز دل از موج الحان

نکیسا قطرستان و باربد هوش ... که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

برنگ باربد در بزم چیره دیز ... سرائیدند سی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت ... که دل را مرغ هوش از چنگ صحبت

برالسان در هوا آهنگ جسته ... که شادروان مروارید بسته

زبس مد نوا سرسبز بودے ... هوا یکسر چو سروستان نمودے

بهار نغمه چون در دل بهی شد ... نے از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش لغمه و آهنگ سرسبز ... بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوا دُر ثمین ست ... بمعنی گنج بادآورد این ست

بدلها از نسیم این ترانه ... سویدا شدے چون مشکدانه

چنان بیهوش کردے نغمهٔ تر ... که شبدیز خرد خوردے سکندر

درین شب نغمه عشرت آفرین ا ... خرد گفته شب فرخ همین ست

نماند اندر دل کس هیچ حسرت ... ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نواے سازها چون ساز نوروز ... جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید زخمه چون گردد مقابل ... برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را فیض الحان ... که باشد فیض الحان امش جان

مغنی مصدر عشرت سگالی است ... ز زلف چنگ خود در شکالی است

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد ... چو نوشین باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از فیض کاری ... هواے نیمروز نوبهاری

سرود الحق نسیم شادمانی ست — نوا مروائے نیک کامرانی ست

مغنی تا لب خود درفشان کرد — شکار هوش چون نخجیرگان کرد

دهن از نغمه چون گوهرکشا شد — تو گوئی حقهٔ کاوس وا شد

نواے نغمه چون گشتے سبک سیر — گذشتے راهبِ ناقوسی از دیر

نواے دلربا در تختهٔ چنگ — بود اورنگی اقالیم آهنگ

چنان در نغمه عیش شادمانی ست — تو گوئی روز جشن مهرگانی ست

جهان زین نغمه ها شد آنچنان شاد — که از کین سیاوش کے کند یاد

نسیم نغمه چون در دلبری شد — لب هر غنچه کباب دری شد

دل از خصلِ نوا صد داد یابد — چو آن مفلس که گنج کاو یابد

حلاوت داد آهنگِ نوآئین — که باشد میوهٔ این باغ شیرین

چنان آهنگ ها کردند مدهوش — که دیگر کین ایرج شد فراموش

نشاط اندوخت ز آهنگِ رسا دل — به تخت طاق دیسی کرد جا دل

عروجے وشت آهنگ آنچنان یاد — که جا بالیش ماه بر کوهان خود داد

نوا در دل نوازی راحِ روح است — که در کیفیتش فیضِ صبوح است

ز جشنِ شاه و ساز و برگ امید — به گیتی تازه شد آئین جمشید

جهان زین جشن آئین نوی یافت — دل از فیض نوا خسروی یافت

ز خجلت زهره رنگ افروخته وشت — ز داغ سینه گنج سوخته وشت

چسان وصفِ نوا لب زد اظهار — بود آرایشِ خورشید دشوار

فخریه

امام مثنوی گویان نظامی / زلالی زد در اقرار غلامی

چو در سحر آفرینی کرد آهنگ / پری پیدا ز روی سحر سامری رنگ

چو او ارژنگ معنی را طرازد / نگارستان مانی رنگ بازد

ز گلزار معانی شد چو گلچین / بباغ نظم نیز او چید رنگین

بدامان تکلم شد گهرریز / ز لحن باربد در بزم پرویز

چنان در سلک گوهر بست سی لحن / که خاطر را از و گلزار شد صحن

کلامم چون ادای مدعا کرد / باو در نکته سنجی اقتدا کرد

پی بزم شهنشاه مکرم / بنظم آوردم این سی لحن من هم

شهنشاهی که پرویزش غلام است / نه از خیل خص از خیل عام است

نباشد شبهه در دل هیچکس را / که باشد بنده‌اش پرویز کسری

گواهی میدهد هر رومی و طوسی / که کسری بود در دین مجوسی

مجوسی گر همه شداد و جاه است / غلام پادشاه دین پناه است

اسیر زور صمصام است کافر / غلام شاه اسلام است کافر

اگر پرویز بودی اندرین عهد / بحفظ ملک خود کردی بسی جهد

امان میخواست از تیغ شهنشاه / روان میکرد خسرو را بدرگاه

بباغ جشن این شاه جهانبان / بهار نظم را کردم گلستان

(گل افشان)

نظامی را تتبع گر نمودم / ولی حسن دگر بروی فزودم

نگر چون دانه یاقوت سفتم / که نام پرده با هر پرده گفتم

که تا هر سامعی که نارسائی / به موسیقی ندارد آشنائی

نگردد گر ز حسنِ صنعت آگاه — به حسنِ نظم گیرد حظ و نخواه
مغل از راگ هندی آشنا نیست — به بحرِ فرسِ هندی را شنا نیست
اگر آن این و گر این آن نداند — به نظمِ من ز معنی در نماند
طرب پیرا شود از نکته دانی — به شادابیِ الفاظ و معانی
هر آنکه شمعِ فطرت اقتباس است — ز یارانِ سخندان التماس است
که از روی توجه با دلِ صاف — کشند از راهِ معنی بذلِ انصاف
به معیارِ نظر سازند باهم — بهر بیتی از و بیتی ز من هم
درین دریا شناسی ما ببینند — تلاشِ دست و پای ما ببینند
تفکر را چو من دل سر نوشتم — که زو یک پرده نازک تر نوشتم
اگر آن بو و گل این بوی آنست — وگر آن باغ بود این جوی آنست
مثل دایر بود در هر زبانی — بود بهتر ز اول نقشِ ثانی
نه از فخر و تعنت گفتم این حرف — که او بحر است و من در پیشِ او ظرف
ولی چون ابر از دریا خورد آب — چمن را رنگ بخشد رنگ را تاب
ز فیضِ او شود سرسبزتر باغ — دمد گلهای رنگارنگ در باغ
من آن ابرم که چون من فشاندم — به گلزارِ سخن گلها دماندم
بیانِ نغمهٔ هندی و فرسی — نشاندم بر طرازِ نو به کرسی
چنان کردم سخن و نغمه انشاد — که روحِ میر خسرو گشت از و شاد
چو خسرو در عروسیِ خضر خان — که برد از وی دول رانی دل و جان
به نظم آورد شعرِ سحرپرداز — بپای کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود	که گنج سینه اش در عدن بود
بآن قدرت فزودش قوت جان	نوید وعده گنج از خضر خان
بود شاهد برین معنی چو در سفت	که این بیت از زبان خضر خان گفت
چو دید این رنج طبع گنج سنجت	کم از گنجے نباشد مزد رنجت
نیارست آن بها افزاے تفرید	به موسیقی چنین بزم طرب چید
اگرچه میر خسرو بود استاد	ندارد چرخ چون او دیگرے یاد
بفکر دور دور پرواز دارد	نبی بود وے اعجاز دارد
در انواع سخن کار جهانست	به قدرت خسرو صاحبقرانست
ولے من هم ازین گلدسته نو	درین عصرم بجاے میر خسرو
کمال از طرف خود نخواه دارم	امید تربیت از شاه دارم
بود تا بنده فضل و تیغ هردو	که دارم برق و دارم میغ هردو
من از پید علی شمشیر دارم	کمال فضل هم زان شیر دارم
بصدق این گفتگوے من قرینست	صحیفه شاهد کامل برینست
صله گر داد خسرو را خضر خان	به نظم مثنوی گنج فراوان
شه ما چشمه آب حیات است	که صد چون خضر خان را زو برات است
خضر خان نوکر این خاندان است	که هر خان در شمار نوکران است
ازین سرچشمه دریاے اعظم	جهان سیراب مقصد باد و من هم
گل افشان کرده ام از دور بینی	چمن سازی و معنی آفرینی
شناسد هر که از فطرت شگفت است	کمینش از من کسے نیسان گفت است

۴۹

کنون گر هم کسی را هست نیرو / بیاید پیش این میدان و این گو
درین صنعت کند این داستان بند / چو من سازد مداد از شیره قند
کند از صفحه میدان نگارو / قلم هر حرف چوگان نقطه چون گو
اگر گوید و برود آفرین باد / من او را همچو شاگرد او چو استاد
وگر نیاید ازو این کار دشوار / برین صنعت کند تحسین بسیار
معاذ الله ربی غافر الذنب / اتوب الله قد فرطت فی الجنب
من و این گفتگو هیهات هیهات / همه تفهیم نباشد با من اثبات
بپای سخنور و یکسو نهد رو / گزاف دعوی زوج لا تنز گو
به فضل شاه بود این دُر که سفتم / ز فیض جشن او چون گل شکفتم
به عجز معترفم در سهو و در عمد / و آخر حرف دعوینا ان الحمد

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابر بهجت انگیز / شد از هر رشته مقصد گهر ریز
بوصف بزم رقص از معنی خاص / برنگ زلف شد هر سطر رقاص
طوائف گرم رقص و پای کوبی / بسر کرده لباس کارچوبی
دو دامن جا بسا از گلبرگ گلشن / کناری جلجل افزا و در دامن
بنخچه بر همه زن هنگامه گل / نگاهی قاتل کیفیت مُل
جبینی همچو صبح بهجت انگیز / خم ابرو چو نوک دشنه تیز
از آن ابرو و پیشانی تابان / مبارکباد صبح عید قربان
در ابرو کرده جا دلهای مشتاق / تو گوئی شیشه‌ها چیده بر طاق

تبسم از مسی و پان نمایان
دو لعل و پان دو چشم و سرمه هم راز
گلو در حسن بود از بس مصفا
نمود لبهای صاف آن نگ پان است

ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترنم از لب شان میکند گل
بگرداب زنخ مائل چهای
چنان سیب زنخ حیرت نورد است

بیاض گردن و صافی سینه
گلو بند زری چون بر نظر زد
گلو بند زری زیب گلوها
صفای سینه صیقل داشت چندان

به نزد معنی آگاهان آفاق
نمود موج رنگ پان ز سینه
دو زلف پیچ گهر بالای سینه
کان الصدر و اللم ا للمه

دو چشم و سینه را باهم بهاری است
بیازو بند و ساعد دل نورد تاب
برنگ رنگ چوری پاره پاره است

قطعه

چو در شام از شفق برق درخشان
بود همرنگ باهم رنگ دمساز
نمودی رنگ پان چون می زمینا
که عکس دیده ها خون فشان است

بقدر بوسه داری فاصله ان
ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
چو بر چاهی هجوم کاروانی
که از فرط خجالت سرخ و زرد است

عمود صبح و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سر زد
چو بر برگ سمن از ها حنا پا
که بروی زلف و مروارید تابان

بود عکسی ز آه و اشک عشاق
برنگ موج می از آبگینه
چو بیت آه و اشکی در سفینه
علی الاصباح لیل مدلهم

چو بیماری که در پیشش اتاری است
چسان آید برون از موج و گرداب
که آن چون گلشن و این چون بهار است

بزانو گر شود آیینه همسر / مسلسل گردد از زنجیر جوهر

نگارین پای زیب ساق و بجسی / سهی سروی و بید و لیلی جیبی

بود آواز گهنگرو زیر خلخال / صدای شیشهٔ دلهای پامال

شهٔ حسن از عدالت کرد خالی / نوای لب ا بین پایمالی

چو در رفتن برافرازند قامت / قیامت میشود باران قیامت

ندارد نقش پا کاندر زمین ست / که نقش او به خرام فتنه این ست

ازانها آن که نقش آبله داشت / جسن خویش در دل آبله کاشت

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت / عرق در رخ فرو رفت از لطافت

دران رخ کز لطافت یک کتاب ست / ز چیچک نقطه‌های انتخاب ست

ز بس صاف ست بحر حسن رخسار / ز صافی شد گهر در وی نمودار

گروهی از صباحت غازه بر رو / گروهی از ملاحت سبزه بر جو

یکی از تاب حسن صندلی رنگ / صداع شوق افزودی به نیرنگ

یکی را حسن گندم گون سرشته / که بسته بر کتاب حسن رشته

یکی از موج رنگ زعفرانی / بهار دیده گروهی ارغوانی

یکی بروی ز رنگ سرمئی پوش / به عاشق ناله زن گفتی که خاموش

برقص از هر گروهی دسته دسته / نگه را زانها عجب گلدسته بسته

شعاع جلجل و موج کناری / بود در رقص برق نو بهاری

نگردد برق اندر ابر پنهان / گران جلجل کشد سر در گریبان

به گلزار لباس زرنگاری / بود کار هزار آب زرنگاری

کناری و گھر ور سچ شان — چو برق و قطرہا در ابر نیسان
بنی نکہ پر اک سونہی سوسی — دپی تن کی جھلک نت موں لوسی
کناری بین لیٹن نکنا سو گوندین — گھٹا ہے دامنی ہے اور بوندین
کناری نیست رخشان دور دامن — گرگشت از جھلجل خود پرتو افگن
زہر سو شعلہ‌ہائے شوق باران — گرفتہ دامن سیمین عذاران
نگاہ و ابرو و بازو باناز — ہمہ بایکدگر گردیدہ دمساز
بگردن جنبش رقص دلاویز — چو موج مے بمینا فرحت انگیز
دو سنا عدو ز نشاط جلوہ ریزی — ز نجیر رقص بنگر موج خیزی
چنو بکشاید بغل رخشان بدوش — زشوق قش واکند نظارہ آغوش
کھلی کچ پرتین سیر جیوں سدھا ہے — گھٹا ہے دامنی ہے کو کالا ہے
لٹک سوں جیو کو لٹکالے لیوں — مٹک سوں چپٹ ڈانوان ول کہنوں
نکامی من سہی ہیندی وکن دھم — گرین ات جھوم کے چنچل پکن پر
بہر تہمو سے طرب مستانہ رقصد — چہ جوش ہے کہ در میخانہ رقصد
ز بس تحسین شان می جہد دل — خم از پاکوب شان در رقص بسمل
بپا پیچیدن تسمہ نازپرور — گذارد بیقراری پا بر اخگر
قدم در رقص زان رو بیقرار است — کہ بر دلہا گرم او را گذار است
... تاب رقص بیتاب — چو موج کاوفتد در جوش گرداب
چنان در رقص تاب اندر میان رفت — کہ دل را تاب و طاقت از میان رفت
برقص دور رقصان ہر پریزاد — برنگ شعلہ پیچیدہ در باد

ز رقص دانهٔ مروارید ایشان — صدف سان باز ماند چشم حیران

خرام دلربا و رقص حالی — گزو بارد شراب پرتگالی

قطعه

بگوش نشه گر گم علیل است — صدای موج آب سلسبیل است

برقص پنجه دل را انبساط است — ثمر غرا زپی جمید نشاط است

ز گوهر سفتن مستان بر دم تیغ — نگه بارد ز مژگان پر گهر میغ

همه بر دور بسمل چون هاله در رقص — برنگ شعله جوّاله در رقص

به ملبوس زری در رقص آیند — برنگ گرد باد زر نمایند

ز رنگین رقص کان در نو نهالی ست — دماغ هوش فانوس خیالی ست

قطعه

نگه در شتک زدن دست نگارین — نظر را امید هاد فیض بهارین

تو گوئی در چمن رنگین تدروے — بهم رو هر دو بال از شاخ سروے

ز دیوان دو دست عشرت افزا — رقم شد دو شتک حسن و بالا

چه خوش این نازنینان را نمود است — مگر شب ساحل آب کبود است

خرام عشوه هاے شوخ و طناز — چو موج مے بجنبید دل سبکتاز

بتان را طره بر سر جامه زردوز — چو شمع بزم عشرت دیده افروز

برنگ شمع را تنها قد کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن

گره زن گشته هر شوخ پریزاد — ز کاکل بر دل و از نغمه بر باد

چو هر شوخ جبین آئینه رقصد — نگه در چشم و دل در سینه رقصد

ز موج جنبش ابروے ایشان — فتاده کشتی دلها بطوفان

اداے گردش چشم فسون ساز — بچرخ آورده دلهاے نظرباز

قطعه

پری را که بر رقص شان اصول است
که از کوتاهی شعر پر ملول است

اشارات بنان شرح بیان است
تفاوت نقطه داری در میان است

بهنگام اشارت چشم و ابرو
کف دست و سر انگشتان و بازو

بنطق آیند در تصویر اسما
قیامت می نماید نطق اعضا

کف و چشم آنچنان گرم بیان اند
که انگشتان و مژگان چون زبان اند

هنگامه سازی زهرالان

زهرالان گروهے گرم بازی
برقص طرفه در دستان طرازی

عمامه کرده کج بر نوک ابرو
زده پس خم چو ماه نو بزانو

ز رقص شان که دارد از طرب بهر
بهر سو ولوله افتاد در شهر

بسجده از بسکه در هزل اند هر یک
نماید صورت شان هزل بیشک

برنگ کبک گه قهقهه بخندند
به قلقلهاے مینا شیشه بندند

ز بزم افروزی شان گشت بیتاب
بهار فرفره بستان فلاب

مقلد پیشگان محفل طوے
بانواع ظرافت قافیه گوے

بهم کردند کوک از نغمه و ساز
یکے تا زو یکے قار و یکے باز

عمامه بر سر بن شلوار بر سر
سپاس گر مقدم شد مؤخر

به مهمل گوئی از همت گمارند
چنین ابیات را در نظم آرند

ازان شلوار اشنگول باشد
که چل در نسی چیچول باشد

مجاز مرسل از خود کرده پرواز
که از عکس نقیض آرد خبر باز

بنظم آرند در هر صفحه مهمل
بمفتاح طرب فصل مطول

مدار الدهر ترویج المباهی — مشار الشهر تشریح الملاهی
صفای تیشهٔ فرهاد رشکست — هوای بیشهٔ شمشاد اشکست
چمن رنگین تر از جوش بهارست — سمن سیمین تر از گوش هزارست

شعبده پردازی شب بازان

زشب بازان چه پرسی که چون اند — به نیرنگ آفرینی پرفنون اند
چنان با اصل از نقل شان تو صل — که بالا نقل بر رخ تازهٔ اصل
ز صبح از پنبه پیری برآرند — به بازی پیرو بت شب گذارند
ز حقهٔ بازی شان پر گذرگاه — به مینای فلک شد بیضهٔ ماه
هجوم رقص و جوش موج آهنگ — فضا را کرد بر هر رهگذر تنگ
پری نغمه بین رقص و برین ساز — پری چشمک زن و شوخی نظرباز
باین شان و تجمل شاه جم جاه — بدولت کرد طے هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوے عروسی

چو مشکوے عروسی شد نمودار — صفای صبح پیدا و رشب تار
شه از تخت از پے امیدواران — فرود آمد چو ابر نوبهاران
زمین از پاے بوس او چمن شد — سهیل مقدم او را یمن شد
فضاے آن سراے عیش بنیان — ز فرش دیده ها شد نرگستان
نشاط و عیش سر کردند باهم — نواے خیر مقدم خیر مقدم
پری را بست گردون با ملک عقد — چمن را کرد گیتی با فلک عقد
شهنشه در حرم تشریف فرمود — حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسند خاص ... طرب چنگ زن و اقبال رقاص

نموده انجمن قدسی نقابان ... چو انجم در سپهر بزم تابان

پرستاران بگرد شاه جمجاه ... زده حلقه چو دور هاله بر ماه

شعاع باده بر اوج میزد ... ز سر تا پا چو ابر موج میزد

بدست هر یکی را غازه بر رو ... ز نفت مشک آگین چین گیسو

سخن را از ادب در رشته ظاهر ... نگه را از حیا کحل الجواهر

کنیزان گلستان پوش هر سو ... کمر بسته بخدمت همچو ابرو

سخن چون در گلستان حرم شد ... ادب اینجا عنان گیر قلم شد

که تفصیل سخن اینجا محال است ... قلم نامحرم از رود و حال است

خموشی از ادب بهتر ز گفتن ... که اینجا غنچگی به از شگفتن

که بشنید و ندید آیین مجلس ... بجز گوش گل و جز چشم نرگس

بروی شاه تفصیل این حال ... سواد نقطهٔ اجمال شد خال

کمر بندان زینت جمع گشتند ... ره مشاطگی را شمع گشتند

طبق از حجله زرین گشادند ... عروس کامرانی جلوه دادند

نثار افشان گوهر آنچنان شد ... که مینای فلک گوهر فشان شد

کواکب نیست بر افلاک تابان ... که شد عکس نثار شه نمایان

به بزم مصحف و آیینه بینی ... بود معمول در حجله نشینی

رخ شه مصحف آیات نور است ... دلش آیینه [illegible]

ازان آیینه دل شاه جمجاه ... [illegible]

دگر هم هرچه رسم کدخدائیست   که آن شایان شان پادشاهیست
بجا آورد شاه هفت کشور   بهار تهنیت شد جلوه گستر
چو گل اهل حرم یکسر شگفتند   شهنشه را مبارکباد گفتند
شهنشه از حرم با صد بشارت   برون آمد چو معنی از عبارت
امیران پیش شه گشتند باهم   چو ماه نو به پیش آسمان خم
برنگ شاخ گل هر یک خمیدند   بهارے از گل تسلیم چیدند
مبارکباد و از هر طرف جوش   مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاه جهان جا کرد بر تخت   چو در پیشانی اهل دول بخت
به فرقش چتر زرین جلوه پرداز   چو هدهد بر سلیمان سایه انداز
شهنشه شد روان با شوکت و شان   گهر بارید همچون ابر نیسان
عقب تخت شه چندول الی   نگارین محمل بلقیس ثانی
نهان در هودج عالی سپهرے   ببرج اعتلا رخشنده مهرے
برفعت در شکوه چرخ هفتم   ز گلهاے طلا لمعان انجم
شهنشه بود چون ابر بهاری   توزک مانند گلشن در سواری
توزک بر واب اول جا بجا بود   بزیبائی چو اول خوشنما بود
چو مژگان بستان تا زیر و در   ببرگشتن سواری خوشنما تر
بجسم کوچه ها در سیر و در گشت   شهنشه همچو عمر رفته برگشت
چو شد دولت سرائے شاه پیدا   که دولت بر جمال اوست شیدا

فرو آمد بشان و شوکت و جاه | برنگ آیهٔ رحمت شهنشاه
چو جوش گل دران گلشن در آمد | خطا کردم چو جان در تن در آمد
بکبر پاس جهانبانی درون شد | بهار آرای گلزار سکون شد
بگلزار حرم بنشست بر تخت | بفتح الباب عشرت مژده و بخت
بهار شوق گل جوش تمنا | کنار جوی گلگشت تماشا
نگه از دیدن نرگس منور | مشام از نکهت سنبل معطر
گرفتے کام دل زان باغ بیرنج | گه از شفتالو و گاهے ز نارنج
بتر دستی دران گلزار رنگین | ز شاخ کامرانی گشت گلچین
چو شد از سیر گلشن بار پرداخت | طرب در سر هواے صید انداخت
مهیا بود آنجا صید بر باب | تذرو و وارد ک و طاوس و سرخاب
بآئین شکار خسروانی | دوالے زد بطبل کامرانی
شکار آماده عین نظر شد | پرید مرغهاے اردک جلوه گر شد
بدولت باز بر سرخاب سر داد | بشارت مژدهٔ فتح و ظفر داد
چو سرخاب از خراش باز شد زیر | دران دم کرد باز عیش را سیر
همیشه باد در گلزار دولت | شکار او تذرو عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

چو در زیر سپهر آبنوسی | ولیمه سنت آمد در عروسی
بحکم شاه شیلانے کشیدند | چه شیلانے فراوانے کشیدند
ز زرین قابها فزون از شمارے | سپهر سفره شد خورشید زارے

۶۳

زشربتهای شیرین طعم و خوشبو — مزه را آمد آب رفته در جو
دماغ کام از حلوا معطر — مشام شوق از شربت معنبر
بهار اطعمه زد جوش چندان — که در باغ هوس گل کرد دندان
ز اقسام طعام سیر لذت — فراوان آن قدر کز عرش رحمت
امیران عظام از روی اعزاز — به پان و الاچیه گشتند ممتاز
امیران از الوش هر یک شگفتند — همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف — مرکب می‌سزد آن را ز شنگرف
قلم گر وصف پان را صاف بیزد — زبانش ریزهٔ یاقوت ریزد
به ملک هند پان عیش آفرین است — نگار سبزهٔ گلگون همین است
بهشت عیش دنیا هند پیداست — که پان او نشان برگ طوباست
بیان رنگی که در گلزار هند است — مئی در شیشه بازار هند است
ز رنگ پان عیان قلب عیان — زمرد را کند یاقوت سیلان
به بزم عیش بهر نقل احباب — گهی چون پسته باشد گاه عناب
نساز و تا زلال عیش تیره — بجون تخم کرسته است بیره
بغیر از بیره پان هیچکس دید — که طوطی رفته و سرخاب گردید
ته بیره در مشبک پاندانهاست — تو گویی در قفس طوطی نهانست
ببین در بیره رنگین نگاری — تدروی و وطن
تو گویی در دهن چون برگ پان شد — خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

فلک بس سعی بہر بزم شہ کرد — کہ از پان برگ سبزی تحفہ آورد

بہ حکم طب ہندی بیڑۂ پان — مفرح گشت مرجان را چو مرجان

بہ بحر عیش چون مرجان بود پان — نہال پان بود چون شاخ مرجان

طرب را پان زردار بس ہری ست — برنگ زر ورق دل را مقوی ست

حقوق پان چو ثابت بر زبان شد — زبان ہم سرخرو از برگ پان شد

گھر ولی ہاے خوش رنگ و معنبر — کہ مغز عیش شد زانہا معطر

بہین سرمایۂ تفریح جان اند — بہ بزم شادکامی نقل پان اند

گھر ولی بسکہ باشد روح پرور — بپان لازم بود چون برگ را بر

گھر ولی نقطۂ پرکار عیش است — بہارین غنچۂ گلزار عیش است

بصورت گوہرے از انبساط است — بمعنی حبۃ القلب نشاط است

نشاط و قوت دل آورد بار — ازان رو بردہ گو از حب جدوار

شمیم ارگجہ

قلم چون کرد وصف ارگجہ سر — ورق شد چون گل نسرین معطر

شمیم ارگجہ ترویح روح است — دماغ آرزو را چون صبوح است

نسیمش بسکہ در آفاق پیچید — ہوا چون طبلۂ عطار گردید

اگر ز ابر افتد قطرۂ او — چکد ہر قطرہ چون کافور خوشبو

چو پر شد ز ارگجہ زرین پیالہ — ز حیرت داغ شد در باغ لالہ

ز آب ارگجہ خواہی نخواہی — پیالہ حوض و مینی شد چو ماہی

نگاہند بوے خوش شتے بہر سو — چو ماہی گشت مینی صید آن بو

زشوق ارگچه عضوے نه بینی — که آن را نیست در سر شک بینی
چنان بینی ز بویش گشت مدہوش — که کرد از خویشتن بینی فراموش
مشام از ارگچه گل چین سود است — گلے زین گلشن رنگین ربود است
درود از ما چو گل خوشبوے و شاداب — بروح مصطفی و آل و اصحاب
بیا عبدالجلیل بلگرامی — سخن را بر دعا بهست تمامی
دعاے شاه دین پرور ادا کن — اجابت میشود ممنون دعا کن
همیشه تا بود در هفت کشور — عروس آماده آغوش شوهر
عروس سلطنت با رونق و جاه — بود دایم در آغوش شهنشاه
کنند از عیش و عشرت شاه ورانی — چو بلقیس و سلیمان کامرانی
به شاهنشاه عجاه گهر ریز — مبارک باد این طوے دلاویز
شهنشه با عدالت کامران باد — جهان تا هست دایم در جهان باد
بود تاریخ طوے شاد مانی — نشاط اندوز وصل شاه ورانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم — سخن را زینه تا کیوان رساندم
قلم در بحر معنی روغنے ریخت — که از هر صفحه طاؤسے برانگیخت
حروفش در بهارستان نیرنگ — شدند از فرط سرسبزی سیه رنگ
ازان لفظش طراوت دستگاه است — که هر سطرش رگ ابر سیاه است
بهر لفظے شدند از حسن انداز — پریزادان معنی جلوه پرداز
سخن سنجان به تحسین لب کشودند — تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صیاد گلشن گوش ‌ ‌ ‌ زواز هر لب بهار آفرین جوش
دل از تحسین شان بر خویش خندید ‌ ‌ ‌ چو او نو هوس بر خویش بالید
که گر این مثنوی در محفل شاه ‌ ‌ ‌ بیا باید چون نسیم اندر چمن راه
شگفتن بسکه در محفل زند جوش ‌ ‌ ‌ شود همه چشم چون نرگس گل گوش
ادای شوخی مضمون به هر گام ‌ ‌ ‌ دهد چون گردش چشم پری جام
ز موج نشئه این جام و نخواه ‌ ‌ ‌ نشاط اندوز گردد خاطر شاه
بهار فیض بخشی ها زند جوش ‌ ‌ ‌ نگار آرزو گردد گهر پوش
به جلدوی چنین اشعار فاخر ‌ ‌ ‌ ببخشد شاه ما را با جواهر
ولی بر عکس اخلاق جمیله ‌ ‌ ‌ نشد از بار یابان کس وسیله
که این گلدسته رنگین نگاهی ‌ ‌ ‌ گل افشانی کند در بزم شاهی
درین امر آن قدر تاخیر گردید ‌ ‌ ‌ که شاهنشه سوی جنت خرامید
پی تاریخ این مصرعه بر آمد ‌ ‌ ‌ به بحر رحمت ایزد در آمد
دل از ناقدردانیهای این جمع ‌ ‌ ‌ سراسر از تاسف سوخت چون شمع
چه گویم دل ازین بیدا چون شد ‌ ‌ ‌ برنگ غنچه نشگفته خون شد
بدل دادم قرار عهد پرور ‌ ‌ ‌ که این اوراق را سوزم سراسر
سیاهی سطور افسوس خوانان ‌ ‌ ‌ بمالم بر رخ ناقدردانان
کشد کوری شان بر کنده از چشم ‌ ‌ ‌ نشانم در سیاهی چون لعت چشم
سفیدی و سیاهی از دورنگی ‌ ‌ ‌ نماید چون برص در روی زنگی
شود تا مدعا روشن تر از شمع ‌ ‌ ‌ نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روے و خال خود ببینند — جمال با کمال خود ببینند

منقش باو زین داغ ندامت — جبین این جماعت تا قیامت

بخاطر چون مصمم گشت این عزم — سحر با دل چنین گفت از ره حزم

که گر این مثنوی را شاه میدید — بگردت سیم و زر تا سر همی چید

بقاے سیم و زر تا چند بودے — بفرض ار شیشۂ الوند بودے

حدیثے در بخاری هست مذکور — که اینجا حاصل او گشت مسطور

پس از صد سال کس باقی نماند — پیاله بشکند ساقی نماند

نه سر ماند نه فرے فیل و نے اسپ — نه شوکت ماند و نے مال و نے جیپ

تاسف بهر مال بے بقا چند — اگر خواهی بقا دل در سخن بند

که معمار بقا مال و بدن نیست — بقا در هیچ چیزے جز سخن نیست

بقا غیر از سخن ممکن نباشد — که این خود در بدن ممکن نباشد

کسے کاوراق خود را از سخن شست — چو دا ود ستان از بقاے خویشتن شست

تلقی کرد دل حرف خرد را — که محکم یافت اصل این سند را

سخن کان از صمیم دل بر آید — اثر بیش از سخن در دل در آید

بساط عزم خود را در نوردید — بقاے خود در القاے سخن دید

بیاران نسخهاے مثنوی داد — که در بزم طرب آرند از و یاد

بیادگار و همراه کس که خواند — غرض نقشیست کز ما یاد ماند

نه جمع نوکران شاه اقدس — بجا نا ورد چون من خدمتے کس

بجز من از هزاران در گاه — نداردے تحفے کس بر شهنشاه

من او را خدمتے فرخنده کردم — که نامش تا قیامت زنده کردم

بهر محفل که این اشعار خوانند — شهنشه را به غفران یاد آرند

صله خواهم ز یاران سخندان — دعاے مغفرت را هم فراوان

که از کذبے که باشد زیب اشعار — گرفتار گنه گشتم بناچار

که حسن شاعری بے این نباشد — بلے بے این سخن رنگین نباشد

سخن سنجان که ذوق شعر دارند — سخن کان اکذب است احسن شمارند

خداوندا دلم زین کذب ریش است — شمار کذبها از حصر بیش است

خصوص آن کذبها کاندر مدیح است — قبیح است و قبیح است و قبیح است

گهے گفتم بخیلے را جوادے — گهے بے جرأتے را دیوزادے

گهے ابکم زبانے را سخن گوے — گهے ظالم سرشتے را ملک خوے

یکے را گفته‌ام بحر گهر خیز — یکے را ابر نیسان دُرر ریز

از و یک قطره هرگز ندیده — و زین یک رشحهٔ گاهے نه چیده

ز جود و هر که گفتم بے فروغ است — دروغ است و دروغ است و دروغ است

سه چیز است آنکه در اسم اند معلوم — ولیکن هر سه در جسم اند معدوم

یکے جود و دوم عنقا سوم غول — بشعرے از عرب دیدیم منقول

سیه شد نامهٔ اعمال زین کذب — تبه گردید بر من حال زین کذب

تدارک نیست ممکن جز ندامت — دریغا زین غرامت در قیامت

به خجلت میکنم پیش تو اقرار — گنهگارم گنهگارم گنهگار

در آتش گر فگنی جاے بر من — ترحم گر نکردی واے بر من

ببخشا ای کامبخش هر دو عالم
چه باشد گر شود ز آتش خسی کم

اگر اینجا ز کلفت صلهٔ من
زناکامی نچیدم غنچه دامن

تو اینجا عقدهٔ اندوه حل کن
عطای مغفرت لطف البدل کن

الهی اننی فرطت فی الجنب
لفرط اشقاوتی فرحت فی الذنب

بفضلک اغفر الآثام طرا
فانی مسنی الآلام ضرا

بقول سعدیست این نکته مسطور
که بیش ماهر فن نیست مستور

کسی بر چرخ چارم گر نشیند
ورا اینجا عالم سفلی نه بیند

به چشم او نماید ارض یکسر
برنگ دانهٔ خشخاش اصغر

و گر بیند همون از چرخ پنجم
زمین گردد سراسر در نظر گم

یقین دانم بفکر دور اندیش
بود جرم من از جرم زمین بیش

فلک در وسعت غفران سراسر
بود از دانهٔ خشخاش کمتر

خداوندا اله العالمینا
گنه بخشا رحیم آفرینا

تفضل گستر رحمت حبا با
بروز بیکسی عاصی ما با

اگرچه جرم من ز اندازه شد بیش
نظر کن بر وفور رحمت خویش

که خواهم در زمین چون چرخ پنجم
به غفران تو گردد جرم من گم

باعزاز رسول رحمت آثار
به آل طیب و اصحاب اخیار

خصوص آن پنج تن نور مبین
که حب شان بود سرمایهٔ من

که در محشر چو دست و پا کنم گم
ترحم کن بحال ما ترحم

که بخشاند تف دل برف رحمت
کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان ونعت حبیبش سرور انس وجان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار وزبان
آوران شگرف نگار تبیان خورشید پیرو زر روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دو گروه اند اصحاب شعر که آئینه
داران عروس نظم اند وارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پاے اندیشه در تنگنائے
خیالات گام فرسا میگردد وطائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید بالجمله هر دو گروه
معنی پژوه قافله سالاران شاهراه سخن اند وهر دو در اشائے عظیم اما خون جگر خوردن در شعر افزون ست
که پژوهش درین هنگام وقت ست که بشارت بر قدر شناسان سخن داده شود که ایدون مثنوی بے همتا
رنگین ادا ورنگ عروسی دلنوازمانش که هر شعرش گلبنے ست که بر شاخسارش غنچه هاے سربسته
مضامین رنگین بتازگی وشگفتگی جلوه کنان ست وهر بیت او در زیب وزینت مانند ابروے بتان
یا مطلع دیوان حسن وجمال بهرخان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده بلاغت
پسے مقبول ومحبوب اقاصی وادانی لوحش الله نامش **مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی** از جلوه
بلند خیالی عالم جزیل وفاضل نبیل قصب السبق رباے میدان سخنوری **میر عبد الجلیل الحسینی**
الواسطی بلگرامی که جلائل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص میکرد
بعد ازان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد وگاہے میر جلیل هم آورد فی الجمله
نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرساد صاحب سب ڈپٹی انسپکٹر بدایون
دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنؤ در مطبع نامی **منشی نولکشور** بماه جون سنه ۱۸۹۲ع
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۳۰۹ هجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنوران
عالم را معنبر ومعطر گردانید رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانا دکرمه